

این کتاب ترجمه‌ای است از:

VITA BREVIS  
Jostein Gaarder  
Host & Son

## پیشگفتار مترجم

این تراژدی، داستان یک رابطه عاشقانه و محرمانه را در نامه‌ای طولانی به نمایش می‌گذارد. نامه را زنی به نام فلوریا آمیلیا به مرد زندگی‌اش ایرلیوس آگوستین، نوشته است. آگوستین، متفکر بزرگ و کشیش اعظم کلیساهای کاتولیک، دوازده سال با فلوریا زندگی کرد. حاصل زندگی مشترکشان یک فرزند بود. در نهایت مادر آگوستین باعث جدایی فلوریا از آگوستین شد تا او نتواند مانعی برای سعادت پیوند زناشویی مجدد تنها پسرش باشد.

ظاهراً زخم و درد این جدایی تأثیر غیرقابل انکاری بر هر دو داشته است، با وجود این نام فلوریا در هیچ یک از آثار و اعترافات آگوستین نیامده است.

این رمان ترجمه‌نامه فلوریا به آگوستین است. این نامه پس از اینکه فلوریا اعترافات آگوستین را مطالعه کرده و تلاش او را برای مردود شمردن عشق و پرهیز از دنیای شهوانی دریافته، به رشته تحریر درآمده است.

مهرداد بازیاری

انتشارات هرمس (وابسته به شهر کتاب)

تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴  
مجموعه ادب خیال - داستانها و افسانه‌ها ۳

زندگی کوتاه است

یاستین گورد

مترجم: مهرداد بازیاری

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۱

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: مازیار

همه حقوق محفوظ است.

گورد، یوستین، ۱۹۵۲ - Gaarder, Jostein  
زندگی کوتاه است / یاستین گورد؛ ترجمه مهرداد بازیاری. - تهران: هرمس، ۱۳۸۱.

۱۱۸ ص. (مجموعه ادب خیال - داستانها و افسانه‌ها؛ ۳)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی بیش از انتشار).

عنوان به زبان اصلی: *Vita Brevis*

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. داستانهای نروژی - قرن ۲۰. ۲. آگوستین، قدیس، ۳۵۴ - ۴۳۰ م. Saint

Augustinus - داستان. الف. بازیاری، مهرداد، ۱۳۴۰، مترجم. ب. عنوان.

ز ۹/۸۳۸۵ گ/ PZ ۳/ ۸۳۹/۸۲۳۸۴

۱۳۸۱ ز ۷۶۳ گ ۲۱۹۳۶-۷۹ م

۱۳۸۱

ISBN 964-664-16-4

شابک ۹۶۴-۶۶۴۱-۱۶-۴

## در رنگ و نیرنگ عشق

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند      پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند  
گویند رمز عشق مگویید و مشنویید      مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند  
حافظ

سَقَوْنِي وَقَالُوا لَا تُعْنَنَّ وَاوَلَوْ سُقُوْا  
اجبالُ حَنِينٍ مَّاسِقُوْنِي، لَعَنَّتْ

خاک، خاک، خاک است. آن سینه پر از همه رازها، آن صبور آرام، آن حافظه چیزها و آدمها.

خاک است که در دستهای آن هنرمند بزرگ، آن معمار آغازین، آن نقاش رنگ‌آمیز هزار هزار رنگ، آن مجسمه‌ساز بی‌جسم، آن آهنگ‌ساز موسیقی ازلی، آن معلم نخستین کلمه، آن کلمه نخستین، گل شد، خمیر شد، و او روح خود را از جان و دل، در دل و جان آن خاک نشانده و از این روی، مشتهی خاک «آدم» شد. آدم معلم فرشتگان است، زیرا او «نام» چیزها را می‌داند و از اینجاست که او «نامیدن» می‌تواند و با «نامیدن» است که شعر ظهور می‌کند و از اینجاست که گفته‌اند نخستین شاعر، آدم نبی بود. عالم و آدم در شعر و با شعر «خلق جدید» پیدا می‌کند و شاعر، خالق مجدد زمین و آسمان می‌شود. اینها همه از خاک است و آدمیزاد با همه هستی «خاکسار» است. محبت به خاک، محبتی «وجودی» است که در عمیقترین لایه‌های هستی انسان خانه گرفته است. این محبت را نمی‌توان به مهر به وطن فروکاست مگر آنکه

سر در افلاک؛ محفوف به زمان است و مشتاق بی‌زمان؛ و اینکه آدمی خیال حوصله بحر می‌پزد، از آن است که «دل به دست کمان‌ابروی کافرکیش» دارد. این حقیقت را، این عشق حقیقی را، عشق مجازی گفته‌اند و آن را پل دانسته‌اند، پلی که رهروان را به سرزمین «حقیقت» رهنمون می‌شود. تعبیر «عشق مجازی» گرچه در مرتبه‌ای از معرفت، خالی از حقیقت نیست اما در مرتبه‌ای بالاتر و با نگاهی ظریفتر عشق، و آنچه معروف به «عشق مجازی» است، همه حقیقت است. جوهر عشق عبودیت است و جوهر عبودیت، ربوبیت که: «العبوديةُ جوهرهٌ کنهها الربوبیة». از آنجا که معبود غیر از حق نمی‌شود پس هر عبادتی، عبادت حق است: «و قضی ربک ألا تعبدوا الا اياه»؛ طبق این کلام نمی‌توان گفت، کسانی که بت می‌پرستند، در «حقیقت» خدا را می‌پرستند؛ نه، نکته از این ظریفتر است؛ اصلاً بت را نمی‌توان پرستید تا نوبت به این برسد که بیرسیم حالا که بت پرستیده شده است این پرستش حقیقت است یا مجاز؟ پرستش فقط پرستش خداست و این مقضی به قضای حتم الهی است. و عشق را غیر از پرستش هزاران رنگ و نیرنگ است؛ پس عشق‌ورزی، بی‌عبادت و عبودیت نمی‌شود و چون عبادت، فقط عبادت حق است و عبادت غیر او تکویناً محال است پس عشق در هر صحرایی که خیمه سلطنت زند و هر سرزمینی را که فتح کند، آن فتوح و سلطنت در «ارض‌الله» است و زمین خدا را وسعتی است برگرفته از وسعت قلبهای بندگان او (ارض‌الله واسعة) و او که «از دم صبح ازل تا آخر شام ابد»، با رحمت مطلقه‌ای که مقابلی همچون سخط و غضب ندارد بر «عرش» خود مستولی می‌شود (الرحمن علی العرش استوی)، در حقیقت قدم در دل خانه محبوبان و محبان خود گذاشته است (قلب المؤمن عرش الرحمن).

اگر آگوستین زاهد می‌دانست که عشق به مخلوق در عرض عشق به خالق نیست تا با آن تعارض پیدا کند، امروز این کتاب که در حقیقت

«وطن» مصر و عراق و شام نباشد. هر کسی با قطعه‌ای از خاک نسبتی دارد و این نسبت، ربطی به تقسیمات جغرافیایی و سیاسی ندارد. آدمی از آنجا که «خاکسار» است، در خاک «خانه» می‌گیرد، خانه‌ای که همیشه دو اشتیاق را همزمان در او برانگیخته است: شوق ماندن و شوق رفتن. آدمی می‌خواهد در خانه خود بماند، سکنی بگزیند، «بومی» شود لذا خانه خود را زیبا می‌خواهد؛ از این خواست، معماری و همه هنرهای وابسته به آن پیدا می‌آید. سایه به سایه خانه او «هم سایه» است و از پیوستن سایه همسایگان به یکدیگر است که شهر و وطن به وجود می‌آید؛ در سایه شهر و وطن، زبان و شعر و فلسفه و علم و تمدن رشد می‌کند؛ و او در بالئش همه اینهاست که خانه اصلی روح خود را که از آنجا آمده است فراموش می‌کند و فقط هر «وقت» که دلتنگ می‌شود و بغض می‌کند و خود را از خانه و شهر و همه خاک و افلاک جدا و تنها می‌بیند و در هیچ «گاه» و هیچ «جایی»، جایگاهی برای «ماندن» و آرام ماندن نمی‌یابد خواهان ماندن با کسی می‌شود که با او همدست شود، علیه همه جهان، علیه همه بی‌بنیادی جهان، علیه جهان پیر بی‌بنیاد فرهادکش؛ با همدستی او، با همدلی او و با همدردی با او می‌خواهد از دُور و فنای دم به دم زمان، جان به در برد؛ در صورت مرگ، چنگ بیندازد و بر او غلبه کند نه با قهر و سلطه بر او که با انس و الفت با او؛ و این همه با اکسیر عشق شدنی است. شاید یکی از وجوه نسبت پوشیده میان عشق و مرگ از اینجا باشد؛ عشق کشف پاره‌ای از روح غریب‌افتاده خود در «دیگری» است و این دیگری چون انسان است – و درست به این دلیل که انسان است و ناسوتی، و نه فرشته و لاهوتی، عشق می‌داند چرا که:

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان      بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز  
عشق ذاتاً «معما» است – چون با عمای دیده‌ای و بینایی دیده‌ای  
دیگر همراه است – و مثل همه معماهای دیگر، ریشه در خاک دارد و

خودآگاهی، و حتی ناخودآگاهی خویش حضور نیابد، عاشق نیست. عشق پیش از آنکه جذب، بی خودی، و یا کوشش برای غلبه بر دوگانگی و کسب وحدت باشد عبارت است از اینکه «من» با همه جهات وجودی خود، تبدیل به حقیقتی شود که فقط «می بیند»، آن هم نه خود را که دیگری را و از این روی است که تمام اطوار و احوال بعدی در عشق محتاج «نظره اولی» است. «خود را به خود خود بودن، دیگر است، و خود را به معشوق خود بودن، دیگر.»<sup>۱</sup>

اصل همه عاشق ز دیدار افتند      چون دیده بدید آنکھی کار افتد  
پروانه به طمع نور در نار افتد      در دام به طمع مرغ بسیار افتد<sup>۲</sup>

تقسیم عشق به حقیقی و مجازی اگر برای مبتدیان و نوآموزان درست باشد، باید پس از طی مراحل آغازین فوراً فراموش شود، چون اصرار بر این تفکیک مانع درک حقیقت عشق و تمام افقهای وجود آن می شود. این تقسیم بندی می گوید عشق به خدا، «عشق حقیقی» و عشق به غیر خدا، «مجازی» است و چون «آنچه نباید، دلبستگی را نشاید»، پس باید عشق کسی را جست «کو باقی است». این «استدلال» را اگر با گوشه غیر از گوشه که به قیاس منطقی عادت کرده است بشنویم، فهمی دیگر از آن حاصل می شود اما اگر از «صورت منطقی» این سخن گذر نکنیم، ممکن است راه برای شنیدن «صدای سخن عشق»، هموار و آسان نباشد.

عشق به «باقی» از چه رو باید جست؟ از آن روی که «باقی» است یا از آن روی که او (حضرت حق) معشوق است و عاشق او را می خواهد و دوست دارد؟ از آنجا که «یُحِبُّونَهُ» بر اثر «یُحِبُّهُمْ» می آید، پس سعه میدان «یُحِبُّونَهُ» تابع وسعت میدان «یُحِبُّهُمْ» است: «خاصیت آدم آن بس است که محبوبی اش بیش از محبی بود، این اندک منقبتی نبود. یُحِبُّهُمْ

محاكمه همه» «پشمینه پوشان تندخو» بی است که از عشق و از جمله عشق انسانی بویی نشنیده اند،<sup>۱</sup> به گونه ای دیگر نوشته می شد. آن دسته از عرفای مسیحی و اسلامی که محبت آدمی به انسان دیگری را معارض با محبت الهی می دانند، در مقابل سؤالاتی قرار می گیرند که قطعاً توان پاسخ گفتن به آنها را ندارند؛ اما آنچه در این کتاب می خوانید، طرح پرسشهای نظری در مقابل کسانی چون آگوستین نیست بلکه نویسنده موفق شده است، ایشان را در «وضعیت تعارض آمیز» دردناکی تصویر کند که نهایتاً برای نجات آخرت و «نیالودن قلب خود به شهوت» و «عشقهایی کز پی رنگی ست» و عاقبت منجر به ننگی خواهد شد، دست به انتخابی دردناک بزنند و خیال کنند که اگر چشم و دل از خاک برگیرند و خدای را فقط در آسمان بچویند روح خود را نجات داده اند غافل از اینکه: «و هو الّذی فی السماء اله و فی الارض اله» (الزخرف، ۸۴).

عشق را رنگها و نیرنگهای بی شماری است. رنگ او اگر چشم و دل می رباید از صباغی خداست که «صبغة الله و من احسن من الله الصبغة»؛ و نیرنگ او نیز از نیرنگ و مکر خداست که «والله خیر الماکرین».

من در اینجا می خواهم به چند رنگ و نیرنگ عشق به اختصار اشاره کنم؛ اشاراتی که اگر در مقام تفصیل و تفسیر آنها برآییم، خود کتابی مستقل می شود و نمی توان آن را مقدمه این کتاب قرار داد، که اگر چنین شود فرعی خواهد بود زائد بر اصل.

هر عشقی به معنای «حقیقی» – و منظور از «حقیقت» در اینجا اصطلاحی است که در حوزه ادبیات متداول است نه فلسفه – «مجازی» است. یعنی تا آدمی از حوزه وجودی خود، حقیقتاً «تجزو» نکند، از خویش بیرون نایستد و بیرون از دروازه ها و مرزها و میدان آگاهی،

۱. پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو

از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

حافظ

۱. «مجموعه آثار فارسی احمد غزالی»، سوانح، ص ۲۷۶.

۲. همان، ص ۲۷۹.

تجربه‌ای است که به آسانی برای همه حاصل نمی‌شود. و «هر صحرای دلی گنجای این فکرت ندارد»،<sup>۱</sup> اما اگر برای کسی حاصل شد این فرد، حقیقتی را تجربه کرده است که آن عشق حقیقی و حقیقت عشق است. اینکه این عشق، عشق به مجلی و مظهر است، عشق به سایه است، و همه مجالی و مظاهر، از آن روی که آینه حسن ازلی حق هستند، معشوق بالعرض اند، همه سخنانی درست است که در عرفان نظری باید به دقت و تفصیل آموخت اما صحت این مطالب خدش‌های به اصالت تجربه عاشقانه بشری نمی‌زند.

گذر از ماده به معنی، همچون گذر از لفظ به معنی است، گذر از صدا و طول موج است به موسیقی. هم آسان است و هم سخت. سخت آسان است، از آن روی که فقط باید زاویه دید را عوض کرد، به محض تغییر افق نگاه، فاصله‌ای که از فاصله زمین تا آسمان بیشتر است، در یک لحظه طی شده است.

می‌توان تار را وزن کرد، درباره جنس سیم آن تحقیق کرد. می‌توان درباره چوب آن سؤال کرد. اما همه این سؤالات به جسم تار مربوط می‌شود و نه به جان آن. تا جسم تار غایب نشود، جان تار شیننده نمی‌شود. جمع بین جسم و جان آن نیز غیرممکن است. اینها دو جهت متضاد و دو افق مختلف‌اند. تطبیق آن دو بر یکدیگر محال است. عبور از جسم تار به جان آن همچون عبور از گل گیاه‌شناسی است به گل شعر. و چنین است عبور از جسم معشوق به جان او و این یعنی عبور از لذت جویی به عشق‌ورزی. آیا چنین عبوری ممکن است؟ بعضی از روانکاوان که خواسته‌اند رابطه میان لذت جنسی و عشق را بیان کنند، از تلطیف و تصعید سخن گفته‌اند در حالی که در تلطیف و تصعید ارتباط میان آنچه صعود کرده است و آنچه که مبدأ صعود بوده است، همچنان

چندان نزل فرستاد پیش از آمدن او، که الی‌الابد نوش می‌کند، هنوز باقی بود. جوانمردا! نُزلی که در ازل افکنند جز در ابد کی توان استیفا کرد؟ لابل نُزلی که قدم در ازل افکنند، حدثان در ابد چون استیفا تواند کرد؟ فلا نعلم نفس ما أُخفی لهم من قرة اعین».<sup>۱</sup>

میزان استغراق آدمیزاد در عاشقی از آنجا می‌آید که او در «وقت» و «عرصه» عرضه محبت، چه تقدیر داشته است؟ قلبش چقدر بزرگ و میدان جنونش چه اندازه سبز و گسترده و بلند بوده است؟ آیا منشور رنگارنگ دیوانگی عاشقی او چه طعمها و چه رنگهایی را در خود داشته است؟ چه بانگها و چه سکوت‌هایی را؟ شیرین و شور، شورِ شور (شوره‌زار) و ساکت ساکت با بلندترین نواها و پرده‌های موسیقایی. «گاه، عشق، آسمان بود و روح، زمین بود؛ تا وقت، چه اقتضا کند که چه بارد. گاه، عشق، تخم بود و روح، زمین، تا خود چه برورید. گاه، عشق گوهر کانی بود و روح، کان، تا خود چه گوهر است و چه کان بود. گاه، چون آفتاب بود در آسمان روح، تا چون تابد. گاه، شهاب بود در هوای روح، تا چه سوزد. گاه، زین بود بر مرکب روح، تا که بر نشیند. گاه، لگام بود بر سرکشی روح، تا خود به کدام جانب گراید. گاه، سلاسل قهر کرشمه معشوق بود، در بند روح. گاه، زهر نبا بود، در قهر، تا خود که را گزاید».<sup>۲</sup>

مقام عشق‌ورزی مقام توجه به «بقا» و «فنا» نیست. لحظه عاشقی، لحظه فراموشی تمام «لحظات» و «انات» و حتی «دهر» و «سرمد» است. پرده زمان را دریدن و با یک دست قدرتمند نستوه طرف راست و با دست قدرتمند توانای دیگر طرف چپ این پرده جادویی را کنار زدن و از زاویه ایجادشده ناگهان به بی‌زمان جستن و در بی‌زمانی، یک نفس که به طول همه زندگانی است، کسی را «بی‌غرض» دوست داشتن،

۱. «مجموعه آثار فارسی احمد غزالی»، سوانح، ص ۲۶۷.

۲. همان، ص ۲۶۰.

۱. همان، ص ۲۶۳.